

آمده‌ام... گویا حرف مرا باور کرد و در مقابل نگاه مؤثر و آرام من تسلیم شد و پاسپورت را پس داد و از دروازه مرگ گذشتیم و وارد اشرافیه شدیم. شهری جنگ‌زده، همه مسلح، حتی بچه‌های کوچک، همه‌جا آثار انفجار و خرابی دیده می‌شود، شهری مخوف، همه‌جا ترس، همچون قلعه‌ای که منتظر هجوم دشمن نشسته است. همه زن‌ها سیاه‌پوش، بر دیوارها عکس‌های کشته‌ها، آثار مرگ و عزرا بر در و دیوار هویدا. راستی که تأثر آور است.

از اشرافیه گذشتیم و به برج حمود رسیدیم. از منطقه واسط که در دست ارمنی‌هاست و منطقه سازمان ملل لقب دارد گذشتیم، که فقط جوانان ارمنی پاس می‌دهند، -مسلمانان یا کتانی‌ها حق حمل اسلحه ندارد - اثاثیه، رادیو و تلویزیون، سیگار و مواد مختلفه در کنار خیابان‌ها برای فروش انباشته شده، مردم زیادی در خیابان‌ها دیده می‌شوند. محلات ارمنی‌ها مثل مسلمانان یا مسیحی‌ها نیست و گویا از جنگ استفاده کرده‌اند و بی‌طرفی آن‌ها سبب شده است که مورد احترام هر دو طرف قرار بگیرند چون همه به آن‌ها محتاجند...

وارد نبعه شلدم. قلعه زجر دیده و شکسته و محروم و عزادار و گرسنه و محتاج و آنچه دل آدمی را به‌درد می‌آورد و روح را متأثر می‌کند، منطقه‌ای که بیش از هر منطقه دیگر بمباران شده و تلفات داده و گرسنگی کشیده و محاصره شده و مصائب این جنگ کثیف را تحمل کرده است.

وقتی در نبعه راه می‌روم، احساس می‌کنم با تمام مردمش با بچه‌ها، با زن‌ها و با جنگنده‌ها احساس هم‌دردی و محبت می‌کنم. احساس این‌که این آدم‌ها شش و روز با مرگ دست و پنجه نرم می‌کنند، شب و روز تحت خطر انفجار به‌سرم می‌برند. شب و روز آوای مرگ را می‌شنوند که در خانه آن‌ها را می‌گوید و یکی یکی از آن‌ها را می‌برد، احساس این‌که در مقابل خطر و گرسنگی مقاومت می‌کنند و همچنان راه می‌روند و نفس می‌کشند... این احساسات گوناگون مرا تحت تأثیر قرار می‌دهد و برای آن‌ها حساسی جداگانه دارم...

اول به سراسر مریضخانه رفتم... مریضخانه‌ای که امام موسی صدر به کمک فرانسوی‌ها ایجاد کرده است... آه خدایا چقدر دردناک بود! دو مرد تیرخورده در حال مرگ روی تخت جراحی با مرگ دست و پنجه نرم می‌کردند. خون از بدنشان می‌چکید و بر روی

آن‌ها جزء سربازان سازمان ملل به حساب می‌آیند و منطقه بین مسلمان و مسیحی را پر می‌کنند... حاجز (پاسگاه) دیو خطرناکترین تفتیشگاه کتائب و احراز است و برای مسلمانان‌ها سلاخ‌خانه به‌شمار می‌آید. و مداخل الشریقه مرکز قدرت کتائبی‌هاست.

### من در مقابل این دون صفتان احساس قدرت و آرامش می‌کنم و اینان، چه دشمنان و چه دوستان تعجب می‌کنند که چطور ممکن است من این‌طور جسورانه در مقابل طوفان حوادث قد علم کنم و امواج سهمگین مرگ را بر جان ببذیرم و این چنین آرام و مطمئن لبخند بزنم؟

ماشین‌ها یکی بعد از دیگری از حاجز می‌گذرند. این نشان می‌دهد که همه مسیحی هستند و مسلمان وجود ندارد. بالاخره ماشین ما به حاجز رسید. افسری از جیش برکات که در صفوف کتائبی‌ها خدمت می‌کرد مأمور پاسگاه بود و لباس‌هایش نشان می‌داد که افسر مغوار است. هویه (شناسنامه) طلب کرد. ارمنی‌ها هر یک کارت شناسنامه خود را نشان می‌دادند و او همه را به دقت کنترل می‌کرد و به صورت‌ها نگاه می‌کرد چند کلمه‌ای سؤال و جواب... نوبت به من رسید... قلم می‌طیبد. اما باز آرامش خود را حفظ کردم. تسلیم قضا و قدر شدم و به خدا توکل کردم و آرام و خونسرد به صورت آن افسر خیره شدم... اما می‌دانستم که با شناسنامه مسلمان‌ها نمی‌توانم جان سالم به‌در برم. پاسپورتی بیگانه حمل می‌کردم که صورتش شبیه به من بود. آن را به او دادم. پاسپورت را گرفت و به دقت زیر و رو کرد و نگاهی عمیق و مخوف به چشمانم انداخت... نگاه عزرائیل بود... من چند کلمه فرانسه غلیظ نثارش کردم و گفتم که پزشکم و برای بازدید بیمارستان فرانسوی‌ها

**مأموریت به برج حمود**  
به امر امام موسی صدر عازم برج حمود شدم. ماه‌هاست که منطقه در محاصره کتائب است. کسی نمی‌تواند از منطقه خارج شود. هر روز عده‌ای از مسلمانان در گذر از این منطقه کشته می‌شوند. چند روز پیش شش نفر از صریفا، (دهی جنوبی) هنگام خروج از برج حمود ذبح شدند که چهار نفر آنها از حرکت‌المحرورین بودند... فقر و گرسنگی بیداد می‌کند، شاید نود درصد مردم، از این منطقه طوفان‌زده گریخته‌اند. شهری بمباران شده، مصیبت‌زده، زجر دیده، شب و روز مورد تجاوز و بمباران!

مأمور شدم که به منطقه بروم و مقداری آرد، برنج و شکر و احتیاجات دیگر تقسیم کنم، احتیاجات مردم را از نزدیک ببینم و راه‌حلی برای این مردم فلک‌زده بیابم.

ترتیب کار داده شد. با یک ماشین در معیت سه ارمنی که یکی از آن‌ها محرر روزنامه بزرگ ارمنی بود، عازم برج حمود شدیم. برای چنین سفری شخص باید وصیت‌نامه خود را بنویسد و آماده مرگ باشد. من نیز چنین کردم... ماه‌هاست که چنین هستم و گویا حیات و ممات من یکسان است!

از منطقه مسلمان‌نشین خارج شدیم. رگبار گلوله می‌بارید. منطقه مرگ بود. منطقه فاصل بین مسلمین و مسیحیان... جنبنده‌ای وجود نداشت. بمب‌های سنگین خیابان را تکه‌تکه کرده بود. لوله‌های آب سوراخ شده و آب به بالا فوران می‌کرد. در هر گوشه و کناری ماشین منفجر شده و سوخته به چشم می‌خورد...

چقدر وحشت‌انگیز! مرگ بر همه جا سایه افکنده بود... این جاموزه بیروت «متحف» و مریضخانه معروف «ادیو» و زیباترین و زنده‌ترین نقاط تماشایی بیروت بود که به این روز سیاه نشسته بود...

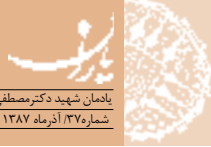
وارد پاسگاه کتائبی شدیم. چند افسر و چند میلیشیا گارد گرفته بودند و ماشین را تفتیش می‌کردند... لحظه خطرناکی بود اگر مرا بشناسند حسابم پاک است... این‌جا هر مسلمانی را سر می‌برند. هزارها مسلمان در این نقطه با دردناک‌ترین وضعی جان داده‌اند... لحظه مرگ... انتظار مرگ! چقدر مخوف است... اما برای من تفاوتی ندارد، مرگ برای من زیبا و دوست‌داشتنی است. سال‌هاست که با مرگ الفت و محبت دارم... خونسرد و آرام با لبخندی شیرین در عقب ماشین نشسته‌ام. سه نفر ارمنی همراه منند. ارمنه از تعرض مصونند.

## ضیافت عقل و دل...

■ تگاهی به یادداشت‌های شهید چمران در لبنان طی سال‌های ۱۹۶۷ تا ۱۹۶۷

یکی از لوازم شناخت تاریخ رجوع به آرا و آثار فردی است که درباره او بحث می‌شود. در این میان مرحوم شهید چمران گستره‌ای از آثار را بجا گذاشته که نیاز به هیچ تفسیری را باقی نمی‌گذارد. چه، یکی از وجوه مهم شناخت هر پدیده‌ای مواجهه مستقیم با آن است. به هر تقدیر، آنچه در پی می‌آید یادداشت‌هایی است که شهید چمران در خلال حضور در لبنان نوشته است. پاره‌ای از این نامه‌ها برای نخستین بار منتشر می‌شوند.





کشمکش بین مسلحین به شیون و زاری زنها اضافه شده بود... پدری پیر بیهوش بر زمین افتاد. عده‌ای از مسلحین می‌خواستند او را به مرخصخانه ببرند و عده‌ای می‌خواستند او را به خانه‌اش منتقل کنند. هر کسی او را به طرفی می‌کشید و پیراهنش بالا رفته بود و شکم و روم کرده‌اش بیرون بیرون افتاده بود. سرش به پایین افتاده و دست‌هایش آویزان شده بود. کفش‌هایش درآمده و شلوار گشادش تا زانو بالا رفته بود... چه صحنه مضحکی! اما چقدر دردناک! و چقدر تأثرانگیز بود!

توانستم تحمل کنم. از این بی‌تصمیمی و کشمکش بین افراد عصبانی شدم. به مسلحین حرکت امر دادم که پیرمرد را به مرخصخانه ببرند و بخوابانند. جوانی فدایی، از جوانان ما، لاغر اندام و سیاه‌چرده فوراً یک دست زیر پاهای مرد انداخت و دست دیگرش را دور کمرش گره زد و با یک تکان و چرخش او را از دست مردم بیرون کشید و به سرعت داخل مرخصخانه شد...

اما ششون زن پیری توجه همه را جلب کرد. او مادرش بود که بی‌حال بر زمین افتاده ولی همچنان ششون می‌کرد و زنها او را به این طرف و آن طرف می‌کشیدند...

به‌خود جوشیدم و از ته قلب خروشیدم و در این کوچه خاک‌آلود پایین و بالا می‌رفتم و از خود می‌پرسیدم چرا؟ چرا باید این چنین باشد؟ چرا این همه درد؟ این همه بدبختی؟ این همه جنایت؟ اشک می‌ریختم و به‌سرعت قدم می‌زدم... چرا باید پدر و مادری به این روزگار تیره و تاریافته...

درد بود، شیون بود و بدبختی بود...

درد بود، شیون بود و بدبختی بود...

جوان برومندان هدف قصص قرار گرفته و جان داده بود...

### جون ۱۹۶۷

خدایا چه نعمت بزرگی به من عطا کرده‌ای که از مرگ نهراسم و در مقابل تهدید و تطمیع کوتاه‌نظران و سفلگان به زانو در نیامم. روزگار عجیبی است، ترور و وحشت بر همه جا حکومت می‌کند. به‌زور سرریزه و گلوله انسان‌ها را تسلیم اوامر و افکار خود می‌کنند و مردم نیز، بوقلمون‌صفت در مقابل زور سجد می‌کنند... اما من، من دردمند، منی که مرگ برام شیرین و جذابست، منی که همیشه به مرگ لبخند زده‌ام و همیشه به استقبالش شتافته‌ام، منی که در این دنیا امید و آرزویی ندارم و با مرگ چیزی از دست نمی‌دهم... من در مقابل این دون صفنان احساس قدرت و آرامش می‌کنم و ایقان، چه دشمنان و چه دوستان تعجب می‌کنند که چطور ممکن است من این‌طور جسورانه در مقابل طوفان حوادث قدعلم کنم و امواج سهمگین مرگ را بر جان بپذیرم و این چنین آرام و مطمئن لبخند بزنم؟

### ۲۲ اکتبر ۱۹۷۱

امروز، حوالی ظهر، در هوایمای میزآ اسرائیلی از ارتفاع کم، درحالی‌که دیوار صوتی را می‌شکست، از روی مدرسه گذشت. مدرسه ما در بهترین نقطه قرار گرفته و دارای بلندترین ساختمان‌ها است و به همین جهت نیز مورد نظر خلبانان اسرائیلی بود. تمام شیشه‌های ساختمان به‌لرزه درآمد. گویا انفجاری رخ داده باشد، همه شاگردان به خارج ریختند. من خارج از مدرسه بودم و هوایمها را برای چندلحظه دیدم که از روی مدرسه گذشته، از روی کمپ فلسطینیان نیز عبور کردند و با صدای گوش‌خراش خود گویا می‌خواستند آن‌ها را نیز بترسانند... البته این اولین باری نیست که هوایمهای اسرائیلی در بالای سر ما حاضر می‌شوند. چه بسیار که دود سفید هوایمهای اسرائیلی آسمان صور را منقوش می‌کند و یا صدای شکننده هوایمها از ورای ابرها باعث اضطراب می‌گردد...

در میان راه، در جنوب لبنان، سربازان ایستاده‌اند و راه را کنترل می‌کنند و برای گذار از این نقاط، پاسپورت و یا اجازه عبور لازم است. وقتی در یکی از این پاسگاه‌ها زنی را سربازان مؤاخذه می‌کردند و او اجازه عبور نداشت، زن عصبانی شد و گفت:

- آسمان متعلق به اسرائیلی‌ها و زمین متعلق به فداییان است، اصلاً شما چه‌کاره‌اید؟

جنگ کمین را ترک کرده بود و ما با جست و خیزهای سریع خود را به مدرسه رساندیم که نزدیک پایگاه‌های دشمن بود. مدرسه را بازدیدم، راهای حمله و دفاع را دیدیم. دیوارهای سوراخ‌سوراخ شده و نقطه‌هایی که در آن‌جا مردان جنگنده شهید شده بودند. راه‌های فرار و راه‌های سزای دخول به دشمن را دیدیم... در آن‌جا بر دشمن مسلط بودیم و می‌توانستیم تمام حرکات آن‌ها را زیر نظر داشته باشیم... و بالاخره از آن‌جا نیز گذشتیم و به نقطه‌ای رسیدیم که خطری بزرگ وجود داشت. در پشت دیوارهای کوتاه کمین کرده بودیم و منتظر بودیم که یکی یکی با جست و خیز سریع خود را به نقطه امن دیگری برسانیم... من نفس را در سینه حبس کرده بودم و عضلات خود را فشرده و تصمیم را جزم کردم تا با مشاوره مسئول نظامی به پیش بروم...

یکبار دیدم که جنگنده پیر از حمایت دیوار بیرون رفت... درحالی‌که در معرض خطر بود، هیچ‌کس حرفی نمی‌زد و اعتراضی نمی‌کرد. زیرا جنگنده پیر خود استاد جنگ و آگاه به خطر بود و کسی جرأت نمی‌کرد با او حرفی بزند. همه در سکوتی عمیق و مصمم فرو رفته بودیم و با تعجب و ترس به پیرمرد نگاه می‌کردیم... پیرمرد آرام آرام پیش می‌رفت و خطر گلوله را تقبل می‌کرد و گویی به مرگ نمی‌اندیشید...

من فوراً متوجه شدم! دیدم به‌سوی چند گل وحشی می‌رود که در میان خرابه‌ها و بین علف‌ها روئیده بود. فهمیدم که به‌سوی گل می‌رود، فهمیدم که نیرویی درونی مافوق حیات، نیرویی که از عشق و زیبایی سرشمنه می‌گیرد او را به جلو می‌راند... اهی کشیدم و عمیق‌ترین درودهای قلبی و روحی خود را نثارش کردم. مسلسل را به‌دست چپ داد، آرام آرام پیش رفت و با احترام تمام، گلی چید و به سمت دیوار برگشت...

راستی چه تکان‌دهنده! چقدر عجیب و چقدر زیبا و دوست‌داشتنی است... جنگنده‌ای که برف بر سرش نشسته، تفنگ به یک دست و گلی به‌دست دیگر، برق شوق در چشمانش و شور عشق در قلبش، در معرض خطر، در تیررس دشمن، به‌دنبال زیبایی می‌رود تا زیبایی

**روزگار عجیبی است، ترور و وحشت بر همه جا حکومت می‌کند. به‌زور سرریزه و گلوله انسان‌ها را تسلیم اوامر و افکار خود می‌کنند و مردم نیز، بوقلمون‌صفت در مقابل زور سجد می‌کنند... اما من، من دردمند، منی که مرگ برام شیرین و جذابست، منی که همیشه به مرگ لبخند زده‌ام و همیشه به استقبالش شتافته‌ام.**

را نثار شجاعت و فداکاری کند... چه شجاعتی! چه فداکاری! که خود او بزرگ‌ترین مظهر آنست.

گل را آورد و تقدیم به من کرد... خواستم تشکر کنم، اما لب‌هایم می‌لرزید، قلبم می‌جوشید و صدایم درمی‌آمد... لذا با قره‌طی‌اشک به او پاسخ گفتم.

### ۱۹۶۷ می

مادری که فغان می‌کند؛ پلری که بیهوش شده است...

چقدر دردناک بود... چه آشوب و غوغایی! چه ضجه و شیونی! همه بیرون دویدند. از مسلحین کوچک پست مرخصخانه پر شده بود. مسلحین می‌خواستند به زور وارد مرخصخانه شوند. محافظین مسلح مرخصخانه با قدرت جلوگیری می‌کردند. داد و فریاد و



زمین جاری بود. چند مجروح دیگر در اطاق انتظار نشسته بودند... خیلی دردناک بود...

بعد به مکتب حرکت رفتم با جوانان صحبت کردم و مشکلاتشان را بررسی نمودم. و بعد برای زیارت جنگندگان به جبهه‌های متقدم رفتم... با دشمن چندمتری بیش تر فاصله نداشتم. جوانان ما در پشت کیسه‌های شنی این طرف کوچه پاس می‌دادند و طرف دیگر درست مقابل ما کیسه‌های شنی دشمن وجود داشت. اگر دو جنگ‌جو از سوراخ بین کیسه‌ها به هم خیره می‌شدند، می‌توانستند حتی رنگ چشم یکدیگر را تشخیص دهند و من تعجب می‌کردم، چطور ممکن است انسانی در چشم انسانی دیگر به این نزدیکی نگاه کند و او را بکشند! در این نقطه عده زیادی از جنگندگان مسلمان و مسیحی جان داده بودند، نقطه‌ای خطرناک به‌شمار می‌آید.

جنگندگان روی اعصاب خود می‌لغزیدند؛ حساسیت بیش از حد و خوف از دشمن، ترس از هر صدا یا هر جنبنده و انگشت بر ماشه تفنگ، دیده‌ها تیز و خیره شده از سوراخ بین کیسه‌های شنی و حالت انتظار و مراقبت...

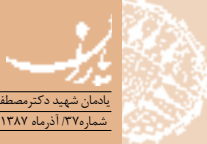
اطاق‌های مختلف، پناه‌گاه‌ها، مخفی‌گاه‌ها، کمین‌ها... همه‌جا را بازدید کردم و از نقاطی می‌گذشتم که خطر مرگ وجود داشت. یعنی در معرض تیر دشمن بودم، اما با صلابت تمام و سرعت کافی و ایمان محکم به پیش می‌رفتم. جنگندگانی که مرا نمی‌شناختند تعجب می‌کردند. آن‌ها انتظار داشتند که من نیز مثل رهبران دیگر در اطاقی پشت میز بنشینم و به گزارشات مسئولین گوش فرا دهم و بعد دستور صادر کنم...

اما می‌دیدند که من نیز دوش به‌دوش جنگندگان از هفت‌خوان رستم می‌گذرم و حتی بهتر از آن‌ها ارتفاعات بلند را می‌پریم و سریع‌تر از دیگران موانع را طی می‌کنم. برای آن‌ها که مرا نمی‌شناختند عجیب بود!

### جنگنده پیر

در میان جنگندگان ما پیرمردی بود که سفیدی موهای بلندش امتیازی خاص به او بخشیده بود. مسلسلی به‌دست داشت و به‌دنبال ما می‌آمد. فرزند جوانش یکی از مسئولین نظامی ما بود و پیرمرد برای حفاظت فرزندش به‌طور فطری اسلحه به‌دست گرفته، ما را محافظت می‌کرد. صورتی موقر و چشم‌مانی نافذ داشت که انسان می‌توانست سردی و گرمی زندگی و تجارب حیات را در آن بخواند. قدی کوتاه و لاغر و باوقار، چابک و شجاع، در گذر از موانع سریع و امرش نافذ و مورد احترام همه بود. علاوه بر تجربه و پیری و ریش سفیدی پدر مسئول نظامی بود. گویا این پیرمرد جنگنده از تهور و سرعت من به تعجب آمده بود. در برق چشمانش و تبسم لبانش احترام او را به‌خود احساس کردم... من نیز مجذوب او شده بودم و از این که جنگنده‌ای پیر این چنین شجاع به پیش می‌تازد غرق در ششادی و سرور بودم و از زیر چشم، تمام حرکات او را کنترل می‌کردم و در قلبم روح جوان او را تحسین می‌نمودم...

از سینما پلازا گذشتیم، منطقه‌ای ارمنی وجود داشت و بعد مدرسه فلسطینی‌ها بود که بین منطقه مسلمان‌ها و مسیحی‌ها خالی افتاده بود. سلباً فضا در این مدرسه کمین داشت ولی بعد در اثر فشار



## ۹ دسامبر ۱۹۷۱

### خارج فکر می کردیم.



### نوامبر ۱۹۷۲

ای آتش مرا دریاب، مرا دریاب که در آتشی دائمی می سوزم، صبرم به پایان رسیده، دل پر دردم دیگر طاقت ندارد، با اشک به خود سکون می بخشم، ولی دیدگانم نیز دیگر رمقی ندارند.

خدایا به تو پناه می برم. مهر خود را آن چنان در دلم جایگزین کن که جایی دیگر برای عشق دیگران نماند. سرپای وجودم را آن چنان مستخر اراده خود کن که به دیگری نیاندیشم و محلی از اعراب برای اعمال دیگر نماند.

### نوامبر - ۱۹۷۲ عقل و دل

روز قیامت بود. همه فرشتگان در بارگاه خدای بزرگ حاضر شده بودند. روزی پراپهت. صفوف فرشتگان، دفتر اعمال و درجه بزرگان! هر کس به پیش می آید و در حضور عدل الهی، ارزش و قدر خود را می نمایاند... و به فراخور شأن و ارزش خود در جایی نزدیک یا دور مستقر می شود... همه اشیا، نباتات، حیوانات، انسانها و عقول مجرد به پیش می آیند و ارزش خویش را عرضه می کردند.

مورچه آمد از پشتکار خود گفت و در جایی نشست. پرنده آمد، از زیبایی خود گفت از نغمه های دلنشین خود سرود و در جایی مستقر شد. سگ آمد از وفای خود گفت و گریه آمد از هوش و منش خود گفت. غزال آمد از زیبایی چشم و پوست خود گفت. خروس آمد از زیبایی تاج و بال و کویال خود گفت. طاووس آمد از زیبایی پره های خود گفت. شیر آمد از قدرت و سرپنجه خود گفت... هر کس در شان خود گفت و در هر مکانی مستقر شد.

گل آمد از زیبایی و بوی مست کننده خود شمه ای گفت.

درخت آمد و از سایه خود و میوه های خود گفت. گندم آمد از خدمت بزرگ خود به بشریت گفت... هر کس شان خود بگفت و در جای خود نشست. انسانها آمدند، آدم آمد. حوا آمد و از گذشته های دور و دراز قصه ها گفتند. لذت اولیه را برشمردند و به خطای اولیه اعتراف کردند، خدای را سجده نمودند و در جای خود قرار گرفتند. آدم های دیگر آمدند، نوح آمد از داستان عجیب

و فرزندانش گفتند. لذا عمر هم شدت دارد و زندگی هم شدت دارد. در عرض یک سال آدمی به اندازه ده سال زندگی می کند، بنابراین زودتر هم شکسته می شود. جریان عمر در امریکا ملایم و آرام است ولی در این حوالی طوفانی و گردابی است. در هر روز زندگی طوفانی وجود دارد و در هر قدم، گردابی است در کارها. قانون و عقل هم کم تر دخالت دارند، زیرا سرنوشت به دست طوفان و در دامن گرداب معین می شود. دنیا، دنیای قهر و کینه است، یک واقعه کوچک، ممکن است زندگی شما را کاملاً زیر و رو کند و یا یک تصادف ناچیز، هستی شما را به باد دهد.

فراز و نشیب زندگی را، شنیده بودم ولی تا این حد را تجربه نکرده بودم. در عرض سه ماهی که در این حوالی هستم، بیش تر از چندین سال پیر شده ام. وقتی از امریکا خارج شدم موی سفید در صورتم نبود، ولی اکنون فراوان است! وزن آن قدر کم شده که تمام لباس ها برام گشاد شده. بعضی از سلولرهایم آن قدر تنگ بود که هرگز در امریکا نپوشیدم ولی حتی آن ها الان خیلی گشاد و بزرگ به نظر می رسند... با این همه صبر و تحملی که داشته و دارم، هیچ بعید نمی دانم که زخم معده گرفته باشم! زیرا اغلب اوقات، در آتش قهر و عصبانیت می سوزم و خود را می خورم. جنگ اعصاب در اینجا امری طبیعی است و کسانی که به آن خو نگرفته باشند در معرض خطرند... راستی، آدمی از دور خیلی حرف ها می زند و خیلی ادعاها می کند ولی در بوته آزمایش، خمیره ها معلوم می گردد. به نظر من جنگ با اسرائیل برای اعراب چندان مشکل نیست... مشکلات واقعی آنان به مراتب از جنگ با اسرائیل مشکل تر است. البته ممکن است در حین جنگ، مشکلات اساسی را نیز کم کم حل کرد، ولی باید دانست که اسرائیل خود زاینده آن مشکلات واقعی و اساسی بوده است و این مشکلات به مراتب بیش تر از چیزی است که از

خود گفت، از ایمان، اراده، استقامت، مبارزه با ظلم و فساد و تاریخ افسانه ای خود گفت. ابراهیم آمد، از یادگارهای دوره خود سخن گفت، چگونه به بتکده شد و بت ها را شکست، چگونه به زندان افتاد و چطور به درون آتش فرو افتاد و چطور آتش بر او گلستان شد. موسی آمد، داستان هجرت و فرار خود را نقل کرد، و از بی وفایی قوم خود و رنج ها و دردهای خود سخن راند. عیسی مسیح آمد، از عشق و محبت سخن گفت، از قربان شدن خویش یاد کرد. محمد - صلی الله علیه و آله و سلم - آمد، از رسالت بزرگ خود برای بشریت سخن راند، علی - علیه السلام - آمد، همه آمدند و گفتند و در جای خود نشستند.

فرشتگان آمدند، هر یک از عبادات و تقرب خود سخن گفتند و در جای خود نشستند. چه دنیایی بود و چه غوغایی، چه هیجانی، چه

نظمی، چه وسعتی و چه قانونی. آن گاه عقل آمد، از درخشش آن چشم ها خیره شد، از ابهت آن مغزها به خضوع درآمدند. پدیده عقل، تمام مصانع آن از علم و صنعت و تمام احتیاجات بشری و دانش و غیره او را سجده کردند، عقل همچون خورشید تابان، در وسط عالم بر کرسی اعلائی فرو نشست.

مدتی گذشت، سکوت بر همه جا مستولی شد، نسیم ملایمی از رایحه بهشتی وزیدن گرفت، ترانه ای دلنشین فضا را پر کرد و همه موجودات به زبان خود خدای را تسبیح کردند.

باز هم مدتی گذشت، ندایی از جانب خدای، عالی ترین پدیده خلقت را بشارت داد، همه ساکت شدند، لوله افتاد، نوری از جانب خدای تجلی کرد و دل همچون فرستاده خاص خدای بر زمین نازل شد. همه او را سجده کردند جز عقل که ادعای برتری نمود!

عقل از برتری خود سخن گفت. روزگاری را برشمرد که انسانها چون حیوانات در جنگل ها، کوه ها و غارها زندگی می کردند و او آتش را به بشر یاد داد. چرخ را برای نقل اشیا سنگین در اختیار بشر گذاشت، آهن را کشف کرد، وسایل زندگی را مهیا نمود، آسمانها را تسخیر کرد تا به اعماق دریاها فرو رفت. از گذشته های دور خبر داد و آینده های مهیما را پیش بینی کرد و خلاصه انسان را بر طبیعت برتری بخشید. عقل گفت که میلیون ها پدیده و اثر از خود به جای گذاشته است و در این مورد چه کسی می تواند با او برابری کند؟

یکباره رعد و برق شد، زمین و آسمان به لرزه درآمدند، ندایی از جانب خدای نازل شد و به عقل نهب زد که ساکت شو و گفت که تمام خلقت را فقط به خاطر او خلق کردم. اگر دل را از جهان بگیرم، زندگی و حیات خاموش می شود، اگر عشق را از جهان بردارم، تمام ذرات وجود متلاشی می گردد. اگر دل و عشق نبود، بشر چگونه زیبایی را حس می کرد؟ چگونه عظمت آسمانها را درک می نمود؟

چگونه راز و نیاز ستارگان را در دل شب می شنید؟ چگونه به وری خلقت پی می برد و خلقت کل را درمی یافت؟

همه در جای خود قرار گرفتند و عقل شرمنده بر کرسی خود نشست و دل چون چتری از نور، بر سر تمام موجودات عالم خلقت، به نام اولین تجلی خدای بزرگ قرار گرفت. از آن پس، دل فقط مأمور خدای بزرگ شد و عشق یعنی پدیده آن، هدف حیات گردید. دل، تنها نردبانی است که آدمی را به آسمانها می رساند و تنها وسیله ایست که خدا را درمی یابد. ستاره افتخاری است که بر فرق خلقت می درخشد.

خورشید تابانی است که ظلمت کده جهان را روشن می کند و آدمی را به خدا می رساند. دل، روح و عصاره حیات است که بدون آن زندگی مفهوم ندارد. عشق، غایت آرزوی انسان است. بقیه زندگی فقط محملی برای تجلی عشق است.

### نوامبر ۱۹۷۲

ای درد آگس تو نماینده خدایی که برای آزمایش من قدم به زمین

**خدایا به تو پناه می برم. مهر خود را آن چنان در دلم جایگزین کن که جایی دیگر برای عشق دیگران نماند. سرپای وجودم را آن چنان مستخر اراده خود کن که به دیگری نیاندیشم و محلی از اعراب برای اعمال دیگر نماند.**



گذاشته‌ای تو را می‌پرستم، تو را در آغوش می‌کشم و هیچ‌گاه شکوه نمی‌کنم.

بگذار بند بندم از هم بگسلد، هستیم در آتش درد بسوزد و خاکسترم به باد سپرده شود؛ باز هم صبر می‌کنم و خدای بزرگ را عاشقانه می‌پرستم.

ای خدا، این آزمایش‌های دردناکی که فرا راه من قرار داده‌ای؛ این شکنجه‌های کشنده‌ای را که بر من روا داشته‌ای، همه را می‌پذیرم. خدایا، با غم و درد انس گرفته‌ام. آتش بر من سلامت شده و شکست و ناملایمات، عادی گشته است.

خطر و مرگ، دوستان صادق من شده‌اند. از ملاقاتشان لذت می‌برم و مصاحبتشان را آرزو می‌کنم.

خدایا، کودک که بودم از بلندی آسمان و ستارگان درخشنده‌اش لذت می‌بردم، اما امروز از آسمان لذت می‌برم زیرا بدون آن خفه می‌شوم؛ زیرا اگر وسعت و عظمت آن از شدت درد روحیم نگاهد دیگر خفه می‌شوم.

### ۱۲ اکتبر ۱۹۷۳

نریمان عزیزم، سلام گرم و دردآلود مرا بپذیر. از لطف تو خیلی متشکرم. نوار و عکس‌ها رسید. مرا به عوالمی فرو برد. می‌خواستم جوابی مفصل برای شما بنگارم که مرگ جمال مرا متقلب کرد و رشته افکارم را گسست... راستش را بخواهی، یک‌سال و نیم پیش نامه‌ای برای تو نوشتم، بحث و تحلیلی از اوضاع این‌جا بود. ولی هیچ‌گاه ختمش نکردم و هر وقت به نامه نیمه‌کاره نگاه می‌کردم به یاد تو می‌افتادم. روزگار، فراز و نشیب فراوان دارد. و گویی به جویندگان حق و حقیقت مقدر شده است که لذتشان در اشک و تکاملشان در تحمل شکنجه‌ها باشد. من در روزگار حیات خود جز حق نگفته‌ام، جز رضای خدا و طریقه حقیقت راهی نرفته‌ام، دلی را نیاز دارم، به کسی ظلم نکرده‌ام (جز به خودم و نزدیک‌ترین کسانی. آن هم در راه حق...) همیشه سعی داشته‌ام حتی موری را آزار ندهم؛ همیشه سبیل مهر و وفا و فداکاری بوده‌ام. ولی همیشه درد و رنج، قوت و غذایم بوده است.

من همیشه خود را برای مرگ آماده کرده بودم. اما مرگ خودم، نه مرگ جمال... مرگ جمال، برای من قابل هضم نیست و هنوز باور ندارم که جمال من، مرده است. و این فرشته آسمانی، دیگر نتخندد، دیگر ندود و دیگر در اطرافش روح و نشاط ندمد...

متأسفانه رنج من فقط جمال نیست... همان‌طور که در نوار خود ضبط کرده‌ای و حقیقت را با زبان بی‌زبانی بازگو کرده‌ای من همه آن‌ها را از دست داده‌ام!

جمال را، سال پیش از دست داده بودم و برای من فقط یک آرزو بود. یک تخیل، یک امید که شاید روزی تجلی کند و حیات پدر خویش را دنبال نماید و وارث موجودیت و شخصیت پدرش باشد. با این حساس من همه را از دست دادم و مرگ جمال، دردی اضافی بر آن درد دائمی قبلی است که مرا رنج می‌داده و رنج می‌دهد...

ما، اغلب خود را محور دنیا و مافیها فرض می‌کنیم و فکر می‌کنیم که دنیا به خاطر ما می‌گردد، آسمان و زمین و ستارگان به خاطر

## من همیشه خود را برای مرگ آماده کرده بودم. اما مرگ خودم، نه مرگ جمال... مرگ جمال، برای من قابل هضم نیست و هنوز باور ندارم که جمال من، مرده است. و این فرشته آسمانی، دیگر نتخندد، دیگر ندود و دیگر در اطرافش روح و نشاط ندمد...

خوش آمد ما، در سیر و گردشند. فکر می‌کنیم که آسمان در غم ما خواهد گریست و یا دل سنگ از درد ما آب خواهد شد، یا گردش ستارگان متوقف خواهد گشت... اما بعد می‌فهمیم که در این دنیای بزرگ میلیون‌ها انسان مثل ما آمده‌اند و رفته‌اند و هیچ تغییری در گردش روزگار بوجود نیامده است... این ما هستیم که مغروریم و خود را بزرگ می‌پنداریم... ولی از کاهی کوچک هم، کم‌تریم که در اقیانوس هستی به دست طوفان‌های بلا و امواج متلاطم بالا و پایین می‌رویم، بدون آن‌که از خود اختیاری داشته باشیم یا قدرتی که مسیر امواج را، یا حرکت خویش را تغییر دهیم... با درک این حقیقت باید از مرگ غرور پیاده شویم و طریقت رضا و تسلیم را شیوه خود کنیم، دردها را بپذیریم، به لذات زودگذر غره نشویم، خود را ابدی فرض نکنیم و از آمال و آرزوهای دور و دراز چشم‌پوشیم...

من می‌خواستم عشق زن را با پرستش خدای یگانه مخلوط کنم. می‌خواستم «پروانه» را بپرستم و این پرستش را در فلسفه وحدت، جزئی از پرستش خدا بشمارم؛ می‌خواستم در وجود او محو شوم و «حالت» فنا را تجربه کنم، می‌خواستم زندگی زناشویی را به پرستش و فنا و وحدت بیامیزم، می‌خواستم خدا را لعن کنم، می‌خواستم جسم و روح را به هم بیامیزم، می‌خواستم هستی را در خدا و خدا را در پروانه خلاصه کنم... ولی او چنین ظرفیتی نداشت و شاید دیگر کسی پیدا نشود که چنین ظرفیتی داشته باشد... درک این واقعیت یک یأس فلسفی در من ایجاد کرده، احساس تنهایی شدید می‌کنم. تنهایی مطلق. یک تنهایی که من در یک طرف ایستاده‌ام و خدا در طرف دیگر و بقیه همه‌اش سکوت، همه‌اش مرگ، همه‌اش نیستی است... گاهی فکر می‌کنم که خدا نیز تنها بوده که انسان را آفریده تا از تنهایی به درآید. خدا، اول آسمان و زمین و ستارگان و فرشتگان و موجودات را آفرید. ولی هیچ‌یک جوابگوی تنهایی او نبود. سپس انسان را به صورت خود آفرید. به او درد و عشق داد، و روح او را با خود متحد کرد تا جبران تنهایی خود را بنماید. ولی من انسان، از او می‌ترسم. تنها در برابرش ایستاده‌ام و از احساس این‌که جز او کسی را ندارم و جز او به طرفی نمی‌توان رفت و فقط و فقط باید به طرف او بروم، از این اجبار از این عدم‌اختیار، از این طریقه انحصاری وحشت‌زده شده‌ام و بر خود می‌لرزم.

می‌دانم که باید با همه چیز وداع کنم، از همه زیبایی‌ها، لذت‌ها، دوست‌داشتن‌ها، چشم‌پوشم. باید از زن و فرزند بگذرم، حتی دوستان را نیز باید فراموش کنم، آن‌گاه در آن تنهایی مطلق، خدا را احساس کنم. باید از تجلیاتش، درگذرم و به ذاتش درآویزم، باید از ظاهر، فرار کنم و به باطن فرو روم. و در این راه هیچ همراهی ندارم. هیچ دستیاری ندارم، هیچ هم‌دردی ندارم. تنهایی، تنهایی، تنها...

آری این سرنوشت انسان است. سرنوشت همه انسان‌ها، که معمولاً در کشاکش مشکلات و در غوغای حیات نمی‌فهمند و مانند مردگان، ولسی می‌جنبند، حرکت می‌کنند و چیزی نمی‌فهمند... سرنوشت ما نیز، در ابهام نوشته شده است که

نه گذشته به دست ما بوده و نه آینده به مراد ما می‌گردد. دردها و ناراحتی‌ها همسراه با لذت‌های زودگذر و غرور بی‌جا، آدمی را در خود می‌گیرند و حوادث روزگار، ما را مثل پر کاه به هر گوشه‌ای می‌برند و ما هم تسلیم به قضا و راضی به مشیت او به پیش می‌رویم، تا کی ازدهای مرگ ما را ببلعد.

سؤالات زیادی کرده بودی که اکنون، فرصت جوابش را ندارم و حوصله‌ای نیز برایم نمانده که همه را تجزیه و تحلیل کنم. هم‌اکنون که این نامه را به پایان می‌رسانم دو روزی از جنگ اعراب و اسرائیل می‌گذرد. هواپیماهای اسرائیلی از بالای سر ما می‌گذرند و جنگنده‌های اسرائیلی در آب‌های صحرای مقابل چشمان ما رژه می‌روند. فداییان فلسطینی گروه‌گروه اسلحه به دست به سوی سرنوشت درگذرند. به صحنه می‌روند و بازگشتشان با خداست. معلمین و دیگران اغلب گوششان به رادیوست. روزنامه‌ها مملو از فتوحات مصر و سوریه است... هر لحظه خبری می‌رسد و یا رادیوی مصر و سوریه اعلام می‌کنند که چند تا هواپیما اسرائیلی سرنگون شده... و اسرائیل تکذیب می‌کند! امیدوارم که خدای بزرگ به اشک‌های یتیمان و خون شهدای فراوان رحمی کند و شر ظلم و ستم اسرائیل را از سر آوارگان و بیچارگان عرب کم کند! ترس و خوف دائمی را، خطر تهاجم و بمباران اسرائیلی‌ها همیشه وجود دارد. این بار شاید به خواست خدا از قدرت و سیطره جهنمی آن‌ها کاسته گردد. نامه را ختم می‌کنم و به تو و همه دوستان درود می‌فرستم. سلام گرم مرا به همه دوستان برسان.

### ۲۵ دسامبر ۱۹۷۵

آمده‌ام، با دیده‌ای اشک‌آلود، قلبی خونین و روحی مأیوس تا از روی حقیقتی پرده بگیرم. حقیقتی دردناک و کشتنده که تا اعماق استخوان‌هایم را می‌سوزاند و آسمان روحم را مکدر می‌کند و پوچی دنیا را نمایان می‌سازد. وای به وقتی که انقلابی، از جان گذشته‌ای سخن از پوچی بگوید و به یأس فلسفی دچار شود! هستند کسانی که، جز به مصالح خود نمی‌اندیشند و احساس آن‌ها، از ابعاد حجمشان تجاوز نمی‌کند و از روی ضعف، شکست، تنبلی و خودخواهی به پوچی می‌رسند زیرا خودشان پوچند و جز به مصالح خود به چیز دیگری فکر نمی‌کنند لذا افکارشان نیز دچار پوچی می‌شود...

اما اگر یک انقلابی راستین مأیوس گردد، کسی که سراسر حیاتش مبارزه، فداکاری، عشق، شسور، سوز، درد، غم، تحمل، حرمان، استمرار و نشاط است دچار پوچی شود، آن‌گاه فاجعه‌ای بزرگ رخ داده است. آری فاجعه‌ای بزرگ! چه امیدها بسته بودم؛ چه آرزوها داشتم، چه تخیلات زیبایی در سر می‌پروراندم، اما همه آن‌ها مثل کف دریا و باد هوا متزلزل و ناپایدار و در حال زوال است.

آن‌جا که آدمی از همه چیز می‌برد، از لذت زندگی دست برمی‌دارد و از مال و منال دنیا می‌گذرد، خوشی‌های خود را خوار می‌کند در نظرش ناچیز و بی‌بسی است. از ابعاد احتیاجات مادی بشری می‌گذرد و به خاطر هدفی بزرگ‌تر فوق همه چیز و فوق حب ذات و خودخواهی‌ها و فوق تجارت‌طلبی‌های زندگی، به دنیای انقلاب به‌خاطر عدل، عدالت و به عالم فداکاری برای تأمین هدف مقدسش قدم می‌گذارد و از همه چیز خود حتی حیات خود نیز می‌گذرد... آن‌گاه اگر مأیوس و ناامید گردد فاجعه‌ای رخ می‌دهد!

### ۲۵ دسامبر ۱۹۷۵

فردا، روزی است که مسیح قدم به جهان گذاشته است و من امشب را جشن می‌گیرم. چراغ جشن من، قلب سوزان و آتشین من است که چون شمع می‌سوزد و مراسم ملکوتی جشن را روشن می‌کند. قطرات اشک من، در و گوهری است که نور شمع در آن می‌تابد و تاگو آن کلبه مرا مزین می‌کند.

### ۲۲ آوریل ۱۹۷۵

بغض حلقومم را فرا گرفته است، می‌خواهم بگریم. می‌خواهم فریاد بکنم، می‌خواهم به دریا بگریزم و می‌خواهم به آسمان پناه ببرم. اشک بر رخساره زردم فرو می‌چکد. آن را پاک می‌کنم تا دیگران نبینند، به گوشه‌ای می‌گریزم تا کسی متوجه نشود... چند ساعتی سسوختم و در شور و هیجانی خدایی غوطه خوردم.





**خدا یا دلم گرفته، نمی توانم نفس بکشم، نمی خواهم بخندم، نمی توانم بگیرم، خواب و خوراک از سرم رفته، قلبم شکسته، روحم پژمرده و انسانیتیم کشته شده. گویی سنگم، گویی دیگر احساس ندارم. شدت احساس آن قدر غلیان کرده و آن قدر مرا سوخته که دیگر وجودم از احساس درد و غم به اشباع رسیده است.**

چه آشفشانی برانگیخت؟...

اما فوراً مادری جوان و مضطرب جیغی زد و با موی ژولیده و پای برهنه به میان خیابان دوید... هنوز دستش به دست کودک نرسیده بود که صدای تیری بلند شد و بر سینه پرمهرش نشست! چرخش زد و با ضجه‌ای دردناک بر زمین غلطید، دستی به سینه گذاشت که از میان انگشتانش خون فواره می‌زد و دست دیگرش را به سوی بچه‌اش دراز کرده بود و می‌گفت آه فرزندم! آه فرزندم!

وارد خانه شلدم، بچه زیر بازویم دست و پا می‌زد، به سمت مادر توجه کردم، دیدم هنوز دستش طرف فرزند دراز است و دیدگانش نگران ماست! وقتی از سلامتی ما اطمینان یافت آهی دردناک کشید و سرش را بر زمین گذاشت و دستش نیز بر زمین افتاد... بچه را در گوشه‌ای گذاشتم و آماده شدم تا خود را برای نجات مادر به مهلهک بباندم... تمام این حوادث یکی دو ثانیه پیش تر طول نکشید ولی آن قدر مخوف و دردناک و ضجه‌آور بود که تا اعماق استخوان‌هایم نفوذ کرد...

در این وقت دوستان رزمندمان نیز فرا رسیده بودند و بی‌مهابا از هر گوشه‌ای، رگبار گلوله را همچون باران به سمت عین‌الزمانه سرازیر کردند و پرده‌ای از گلوله برای حمایت ما به وجود آوردند. در این موقع، به وسط خیابان رسیده بودم و جنگنده‌های دیگر نیز کمک کرد و در مدتی کم‌تر از یک ثانیه مادر را به خانه کشانیدیم... بچه، خود را در آغوش مادر انداخت و مادر آهی کشید و بچه را بر سینه سوراخ شده خود فشرد، بچه گریه می‌کرد و از گوشه چشم



قلبم باز شده بود، روحم به پرواز درآمده بود، احساس می‌کردم که به خدا نزدیک شده‌ام، احساس می‌کردم که از دنیا و مافیها قدم فراتر گذاشته‌ام، همه را و همه چیز را ترک کرده‌ام فقط با روح سر و کار دارم، فقط با غم همنشینم، فقط با درد می‌سازم و فقط خدای بزرگ را پرستش می‌کنم...

راستی عبادت چیست؟ جز آن‌که روح را تعالی دهد؟ و آن احساس ناگفتنی را در دل آدمی ایجاد کند؟ احساسی که در آن تمام ذرات وجودش به ارتعاش درمی‌آید، جسم می‌سوزد، قلب می‌جوشد، اشک فرو می‌ریزد، روح به پرواز درمی‌آید و جز خدا نمی‌بیند و نمی‌خواهد... این احساس عرفانی، که از اعماق وجود آدمی می‌جوشد و به سوی ابدیت خدا به پرواز درمی‌آید عبادت خوانده می‌شود...

ای خدای بزرگ، من چند ساعتی تو را عبادت می‌کردم و عبادت عجیبی بود عبادتی که از تلاقی غم با غمی دیگر به وجود آمده بود. آن‌جا که دنیای تنهایی، با موجودی تنها برخورد می‌کرد، آن‌جا که من، خداوند عشق لقب داشتم با فرشته‌ای برخورد کردم که سراپای وجودش عشق بود...

خدا یا چه دنیایی خلق کرده‌ای؟ چه آسمان‌های بلند، چه گل‌های رنگارنگ، چه دریاها، چه کوه‌ها، صحراها، جنگل‌ها، چه دل‌های شکسته‌ای، چه روح‌های پژمرده‌ای، چه دردهای کشنده‌ای، چه عشق‌ها، چه فداکاری‌ها، چه اشک‌ها و چه حرمان‌ها... عجیب آن‌که، بزرگی و عظمت انسان را، در درد و غم و حرمان قسار دادی، جهان را بدون درد و ناله و حرمان نمی‌خواهی. ما هم عشاق وجود تویم که دل‌سوخته و دست و پا شکسته به سویت می‌آییم. تو، ما را در آتش غم سوزاندی و خمیره خاکی ما را با کیمیای عشق، به روحی فوق‌زمین و آسمان‌ها مبدل کردی که جز تو نمی‌خواهد و جز تو نمی‌پرستد.

### ژانویه ۱۹۷۶

بجوجه جنگ بود، رگبار گلوله از دو طرف می‌بارید، صدای سنگین و موزون «دوشکا» هیبتی خاص به معرکه می‌بخشید. جنگ‌اوران کتابی در عین‌الزمانه در نقاط مرتفع در کمانش مسلح و مجهز تیراندازی می‌کردند و هر جنبه‌ای را در شیخ شکار می‌کردند.

جنگ‌اوران مسلمان، پشت دیوارها، پشت کیسه‌های شن، در مخفی‌گاه‌های مختلف کمین کرده بودند. ابتکار عمل، به دست کتاب بود و مسلمانان جنبه دفاعی داشتند و گاه‌گاهی برای خالی نبودن عریضه، انگشت روی ماشه مسلسل فشار داده، بدون هدف دقیق رگبار گلوله به سوی عین‌الزمانه سرازیر می‌کردند.

ما، در طول شیخ، سه مرکز دفاعی به‌عهده گرفته بودیم که خطرناک‌ترین آن‌ها نزدیک خیابان اسعداسعد بود. مطابق معمول برای سرکشی و دلجویی از جنگ‌اوران حرکت، همه روزه به دیدار مراکز مختلف آن و جوانان جنگنده آن می‌رفتم، با آن‌ها می‌نشستم، چای می‌خوردم، پشت سنگر را بازدیدم می‌کردم. مواقع کتابی‌ها را از دور می‌دیدم، گاهی نقشه می‌کشیدیم، گاهی طرح می‌دادم و خلاصه ساعتی را در میان جنگ‌اوران می‌گذراندم.

موازی خیابان اسعداسعد، خیابان کوچکی است به نام شارع خلیل، که همچون اسعد هدف تیراندازان کتابی است و هر جنبه‌ای در آن، هدف گلوله قرار می‌گیرد.

در کنار این خیابان، پشت دیواری بلند ایستاده بودم و دزدکی از کنار دیوار به عین‌الزمانه نگاه می‌کردم و کمین‌گاه‌های آن‌ها را بررسی می‌نمودم.

خیابان ساکت بود، پرده‌ای پر نمی‌زد، حتی صدای گلوله خاموش شده بود، سکوتی وحشتناک‌تر از مرگ سایه گسترده بود... و من در دنیایی از بهت و ترس و ناامیدی سیر می‌کردم... آن طرف خیابان، در فاصله ۱۰ متری خانه‌ای بود که بچه‌ای دو یا سه ساله در آن بازی می‌کرد، در خانه باز بود و یک‌باره بچه به میان خیابان کوچک دوید...

بدون اراده فریادی ضجه‌وار و رعدصفت که تا به حال نظیرش را از خود نشنیده بودم، از اعماق سینه‌ام به آسمان بلند شد... نمی‌دانم چه گفتم؟ و چه حالتی به من دست داد؟ و انفجار ضجه‌ام

مادر قطره‌های اشک سرازیر شده بود... اشک سرور، اشک شکر برای نجات فرزندش...

اما آرام آرام دست مادر شل شد و چشمان خسته‌اش به سمت گوشه‌ای خشک شد. آری مادر جان داده بود و بچه هنوز گریه می‌کرد...

زن‌ها و بچه‌های همسایه جمع شده بودند، شیون می‌کردند، فریاد می‌نمودند، می‌آمدند و می‌رفتند، شلوغ و بلوغ شده بود...

اما من در دنیای دیگری سیر می‌کردم، دور از مردم، دور از سر و صدا، دور از معرکه جنگ، به این کودک خیره شده بودم، کودکی که جنایت کرده بود! چه جنایتی!

مادرش را به کشتن داده بود و در عین حال بی‌گناه بود و از صورت معصومش و چشمان اشک‌آلودش و لب‌های لرزانش پاکی و صفا و نیاز به مادر خوانده می‌شد...

به‌صورت این مادر فداکار نگاه می‌کردم که دستش بر سینه‌اش و پنجه‌هایش در میان خونش خشک شده بود. گوشه چشمانش هنوز اشک‌آلود بود و در گوشه لبش لبخند آرامش و آسایش خوانده می‌شد. (۱۷)

### ۲۵ ژانویه ۱۹۷۶

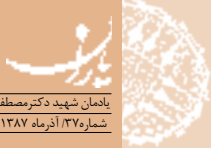
خدا یا دلم گرفته، نمی توانم نفس بکشم، نمی خواهم بخندم، نمی توانم بگیرم، خواب و خوراک از سرم رفته، قلبم شکسته، روحم پژمرده و انسانیتیم کشته شده. گویی سنگم، گویی دیگر احساس ندارم. شدت احساس آن قدر غلیان کرده و آن قدر مرا سوخته که دیگر وجودم از احساس درد و غم به اشباع رسیده است.

از کنار جوانی می‌گذردم که بر خاک افتاده، خونش گرم و روان است. جراحاتی عمیق، که در حالت عادی مرا متقلب می‌کند و قادر به دیدنش نیستم. بدن چاک شده، جمجمه خرد شده، به خاک و خون آغشته، لباس‌های پارچه‌پاره و بدن خونین نیمه‌عریان بر روی خاک افتاده... و جقدر عادی می‌گذرم!

آه، دوستم چشمت را از دست داده و سر خونینش با پارچه خونین بسته شده و مادر و خواهر و اقوامش با چه نگاه‌های تضرع و التماس به من نگاه می‌کنند... آه، آن طرف دیگر دوست دیگرم افتاده.

آه خدایا، جوانی دیگر از دوستانم، به شدت مجروح شده و آن طرف دیگر افتاده و شاید در اثر عمق جراحات جان داده است. آه خدایا چه بگویم؟ از میان این شهر سوخته و غارت‌شده می‌گذرم. اجساد سوخته و عریان و سیاه شده در گوشه و کنار افتاده؛ بناهای بلند وازگون شده، خانه‌های زیبا همه سوخته، مسلحین در هر گوشه و کناری پراکنده‌اند و عده‌ای بی‌شرم، مشغول دزدی و سرقت باقیمانده‌های این خانه‌های سوخته. چه غم‌انگیز؟ چه دردناک؟ و غم‌انگیزتر از همه آن‌که هنوز اجساد کشته‌ها و سوخته‌ها، همه‌جا پراکنده است و این مردم بی‌احساس، از کنار این کشته‌ها آن‌چنان بی‌خیال می‌گذرند که گویی ابدانسانی وجود نداشته... انسانیتی باقی نمانده است.

این‌جا دامور شهر عشق، شهر زیبایی، شهر قدرت و شهر غرور و جاه‌طلبی بود. عربده‌های مستانه «هل من مبارز» همیشه شنیده می‌شد. ستمگران در آن خانه کرده بودند، گاه و بیگاه راه را بر روندگان می‌بستند و آدم‌ها را می‌کشند، جوانان را شکنجه می‌دادند، به مردم اهانت می‌کردند و امنیت را از عابرین سلب کرده بودند. چه خون‌ها ریخته شد! چه اشک‌ها، چه غم‌ها و دردها، چه شکنجه‌ها و چه جنایت‌ها! هر روز مسلسل‌های کتابی، در خیابان مرکزی رژه می‌رفتند و از مردم زهر چشم می‌گرفتند، هر روز، جنوب را با بستن راه تهدید می‌کردند. گاه و بی‌گاه، با رگبار گلوله سکوت را و آرامش را در هم می‌شکستند، بالاخره تقدیر، فرمان داد تا طومار زندگی این شهر پیچیده شود. آتش جنگ برافروخته شد، جنگندگان از همه اطراف هجوم آوردند، از زمین و آسمان، آتش می‌بارید، حتی هواپیماهای دولتی به کمک مدافعین شهر آمدند و مهاجمین را به گلوله بستند و مواضع آنها را بمباران کردند. صدها نفر به خاک و خون افتادند؛ همه شهر به آتش کشیده شد. همه ساختمان‌ها تقریباً خراب شد و از این شهر بزرگ جز نمایی دردآلود و حزنانگیز باقی نماند.



۱۹۷۶

من با ایمان به انقلاب، قدم به این راه گذاشتم و همه‌روزه در معرض مرگ و نیستی قرار گرفته‌ام. ولی براساس ایمان به هدف و آزادی فلسطین، از مرگ نهراسیده‌ام و همه خطرات را با آغوش باز استقبال کرده‌ام. امروز، ایمان من به این انقلابیون از بین رفته است، قلبم راضی نیست، قناعتی ندارم. خصوصیات انقلابی را در اینان نمی‌یابم و فکر نمی‌کنم که اینان قصد آزاد کردن فلسطین را داشته باشند و هرچه سعی می‌کنم که خود را راضی نمایم و قلبم را قانع کنم که مقاومت فلسطینی همان اشعله مقدسی است که برای آزادی انسان‌ها باید نگاهش داشت و با قلب، جان و روح خود باید از آن محافظت کرد...»

ولی متأسفانه قادر نمی‌شوم خود را راضی کنم یا اقبالاً خود را گول بزنم و در تخیلات شیرین انقلابی همچنان سیر کنم و شربت شیرین شهادت را آرزو نمایم...

در مقابل می‌بینم که اینان با زور می‌خواهند مرا راضی کنند و به قلبم قناعت بپاشند و روح آشفته‌ام را تسکین دهند ولی قادر نیستند، زیرا، قناعت قلبی و ایمان زاینده زور نیست...

در عین حال، نمی‌توانم نه خود را گول بزنم و نه ناراحتی قلبی خود را کتمان کنم... به من ایراد می‌گیرند که چگونه جرأت می‌کنی در سرزمین مقاومت زندگی کنی و ایمان به ایشان نداشته باشی و هنوز زنده باشی؟! ایرادکنندگان، دوستان صلحی هستند که فقط حقایق موجود را گوشزد می‌کنند... ولی من، منی که با حیات خود، انقلاب را خریدم همیشه حیات را در کف دست تقدیم داشته‌ام، دیگر نمی‌ترسم که زورگویی حیات مرا بستاند، کسی نمی‌تواند با ترس از مرگ، مرا به زانو درآورد و راه غلطی را بر من تحمیل کند. انقلاب، مرا آزاده کرده است و آزادی خود را به هیچ چیز حتی به حیات خود نمی‌فروشم.

۱۹۷۶

ای حسین، ای شهید بزرگ، آمده‌ام تا با تو راز و نیاز کنم. دل پر درد خود را به سوی تو بگشایم. از انقلابیون دروغین گریخته‌ام. از تجار ماده‌پرست که به اسلحه انقلاب مسلح شده‌اند بیزارم. از کسانی که با خون شهیدان تجارت می‌کنند متنفرم. از این ماکیاولی صفتانی که به هیچ ارزش انسانی پای بند نیستند و همه چیز مردم را، حیات و هستی و شرف خلق را و حتی نام مقدس انقلاب را، فدای مصالح شخصی و اغراض پست مادی خود می‌کنند گریزانم...

ای حسین، دلم گرفته و روحم پژمرده؛ در میان طوفان حوادث که همچون پر کاه ما را به این طرف و آن طرف می‌کشاند، مأیوس و دردمند، فقط بر حسب وظیفه و مبارزه ادامه می‌دهم و گاه‌گاهی آنقدر زیر فشار روحی کوفته می‌شوم که برای فرار از درد و غم دست به دامان شهادت می‌زنم تا از میان این گرداب و وحشتناکی که همه را و انقلاب را فرو گرفته است لاف‌گلیم انسانی خود را بیرون بکشم و این عالم دون و این مدعیان دروغین را ترک کنم و

با دامنی پاک و کفنی خونین به لقاء پروردگار نائل آیم... ای حسین مقدس، روزگار درازی بود که هر انقلابی را مقدس می‌شمردم و نسام او را با یاد تو توأم می‌کردم و او را در قلب خود جای می‌دادم و به عشق تو او را دوست می‌داشتم و به قداست تو او را مقدس می‌شمردم و در راه کمک به او از هیچ فداکاری حتی بدل حیات و هستی خود دریغ نمی‌کردم...

اما تجربه، درس بزرگ و تلخی به من داد که اسلحه و کشتار و انقلاب و حتی شهادت به‌خودی خود نباید مورد احترام و تقدیس قرار گیرد، بلکه آنچه مهم است انسانیت، فداکاری در راه آرمان انسان‌ها، غلبه بر خودخواهی و غرور و مصالح پست مادی و ایمان به ارزش‌های الهی است. مقاومت فلسطینی برای ما به صورت بت درآمده بود و بی‌چون و چر آن را می‌پذیرفتیم و می‌پرستیدیم و راهش را، کارش را و توجیهاتش را قبول می‌کردیم. اما دریافتیم که بیش از هر چیز، انسانیت و ارزش‌های انسانی و خدایی ارزش دارد و هیچ چیز نمی‌تواند جای آن را بگیرد. باید انسان ساخت، باید هدف را بر اساس سلسله ارزش‌ها معین نمود و معیار سنجش را فقط و فقط بر مبنای انسانیت و ارزش‌های خدایی قرار داد.

ای حسین، امروز نیز تو را تقدیس می‌کنم، اما تقدیسی عمیق‌تر و پرشورتر که تا اعماق وجودم و تا آسمان روحم به تو عشق می‌ورزد و تو را می‌خواهد و تو را می‌جوید.

ای حسین، دردمند، دلشکسته‌ام و احساس می‌کنم که جز تو و راه تو دارویی دیگر تسکین‌بخش قلب سوزانم نیست...

ای حسین، من برای زنده‌ماندن تلاش نمی‌کنم، از مرگ نمی‌هراسم، به شهادت دل بسته‌ام و از همه چیز دست شسته‌ام، ولی نمی‌توانم بپذیرم که ارزش‌های الهی و حتی قداست انقلاب، بازیچه سیاست‌مداران و تجار ماده‌پرست شده است.

#### ۱۹۷۶ - هنوز به استقبال خدا نرفته‌ام

هنوز می‌ترسم که خدای بزرگ را، رو در رو ملاقات کنم و می‌ترسم که به خانه‌اش قدم بگذارم. هنوز خود را آماده پذیرش مطلق او نمی‌بینم و هنوز در گوشه‌های دلم خواهش‌های پست مادی وجود دارد. هنوز زیبارویان دلم را تکان می‌دهند و هنوز دلم در گرو مهر هوسرم می‌لرزد. هنوز یاد درنکات کودکان فرشته‌صفت، روح مرا سرسپا مملو از درد و اندوه می‌کند. هنوز دست از حیات نرفته‌ام و هنوز جهان را سه‌تلاقی نکرده‌ام. هنوز مهر زندگی در عروقم می‌دود و هنوز از همه چیز به کلی ناامید نشده‌ام. هنوز قلب

**من با ایمان به انقلاب، قدم به این راه گذاشتم و همه‌روزه در معرض مرگ و نیستی قرار گرفته‌ام. ولی براساس ایمان به هدف و آزادی فلسطین، از مرگ نهراسیده‌ام و همه خطرات را با آغوش باز استقبال کرده‌ام. امروز، ایمان من به این انقلابیون از بین رفته است، قلبم راضی نیست، قناعتی ندارم. خصوصیات انقلابی را در اینان نمی‌یابم.**

می‌ترسم از شدت نورش کور شوم. هراس دارم از جلال کبریایی‌اش محو کردم. شرم دارم که در مقابلش بنشینم و در دلم و جانم چیز دیگری جز او وجود داشته باشد.

او را خیلی دوست می‌دارم. او خدای من است. محرم راز و نیاز من است. همدم شب‌های تار من است. تنها کسی است که هرگز مرا ترک نکرده است و من نیز هرگز یادش را از ضمیر نبرده‌ام. سرایای وجودم سرشار از عشق و محبت به اوست، اما از او می‌ترسم، از حضورش شرم دارم، دانم از او می‌گریزم، او را می‌خوانم، از پشت پرده با او راز و نیاز می‌کنم، با او مکاتبه می‌کنم، همه را به سوی او می‌خوانم، برای لغایش اشک می‌ریزم، اما همین که او به ملاقات من می‌آید من می‌گریزم، مخفی می‌شوم در سکوتی مرگ‌زافرو می‌روم. جرأت ملاقاتش را ندارم. صفای حضورش را در خود نمی‌یابم، او همیشه آماده است که مرا در هر کجا و در هر شرایطی ملاقات کند. اما این منم که خود را شایسته ملاقاتش نمی‌بینم. از ترس و کوچکی خود شرم می‌کنم، از او می‌گریزم.

۱۹۷۶

#### هنگام وداع! فرا رسیده است.

شعمی بود از دنیای خود جدا شد و به پهنه هستی عالم، قدم گذاشت. به دام عشق پروانه افتاد، اسیر شد، سوخت و گرفتار شد. اما از خواب بیدار شد و هر کس به‌سوی کار خویش رفت. همه رفتند و او را تنها گذاشتند. شمع دور افتاده.

شمع بود، اشک شدم، عشق بود، آب شدم. جمع بودم، روح شدم. قلب بودم، نور شدم. آتش بودم، دود شدم.

۳۰ مه ۱۹۷۶

بسم الله

در ساخت لب‌نایی آن‌چه مهم به نظر می‌رسد این که:

حدود سه هفته پیش، نعبه به‌دست کتاب سقوط کرد. عده‌ای کشته شدند. همه خانه‌ها غارت شد و سوزانده شد و تقریباً همه مردم را بیرون راندند. یک فاجعه بزرگ، یک هجرت دردناکیز به جنوب و به بعلبک...

احزاب چپ و مقاومت، روزنامه‌ها و رادیوهایشان امام موسی را مسئول سقوط نعبه خواندند و طوفان تبلیغات زهرآگین و غرض‌آلود، همراه با فحش، تهمت و دروغ شروع شد. به جوانان حرکت محرومین در جنوب و بیروت حمله کردند، همه احزاب و منظمات یک جا قانون گذاراندند که حرکت محرومین را تصفیه کنند. در جنوب زده‌خوردهایی در گرفت. در بیروت نیز، عده‌ای از بچه‌های ما را گرفتند و خانه آن‌ها را غارت کردند... البته مقاومت فلسطینی (یعنی قیادت آن بخصوص ابوعمار و ابوجهاد) به طرفداری از حرکت محرومین برخاستند و در جلسه مشترک با احزاب، مشاجره شدیدی بین ابوعمار و احزاب در گرفت. جنگ اعصاب ضد حرکت (محرومین) احزاب وجود دارد. لیست

سیاهی از کادرهای (حرکت) نوشته شده و حاجزهای احزاب دنبال کادرهای ما می‌گردند و آن‌هایی را که می‌یابند می‌گیرند، می‌زنند و زندانی می‌کنند. عده زیادی از کادرهای ما مخفی شده‌اند و بیروت را ترک گفته‌اند. احمد ابراهیم، تلمیذ مؤسس را که در شباح می‌جنگید، در بئرالعبد بالندی که سوارش بوده، گرفتند و ده روزی در زندان آن‌ها بوده و هنوز لند برنگشته است. البته بچه‌های شباح مردانه ایستادند و حتی هنگامی که در محاصره پنج یا شش دوشکا و پنجاه تا شصت مقاتل احزاب قرار گرفتند. (با آن‌که عددشان هفت یا هشت نفر بوده) تسلیم نشدند و گفتند تا آخرین قطره خون

می‌جنگیم. در نتیجه احزاب عقب نشستند. ولی رادیو و روزنامه‌ها هر روز، مکرر گفتند که مکتب حرکت در شباح سقوط کرد، غارت شد، ویران شد... در حالی که همه‌اش دروغ و جنگ اعصاب بود. استغزازات در جنوب بیش‌تر است، البته در بعضی نقاط، نیروهای ما قدرت بیش‌تری داشتند و از عهده استغزازات برآمدند و حتی در یک منطقه، همه احزاب را از شهر بیرون راندند. اما در بسیاری از شهرهای دیگر، بچه‌های ما آزار زیادی دیدند، ولی صبر کردند... اما در نعبه چه اتفاق افتاد؟ چرا سقوط کرد؟ اولاً از ۱۸۰ هزار جمعیت بلد همه گریخته بودند جز حدود پنج هزار نفر و فقط حدود پنجاه تا شصت مقاتل وجود داشت. ■